

- صبح آقای مدیر کدو میخرید.

- پس ما هم امروز باید کدو بخوریم.

تا اون روز کسی کاری به کار آقای مدیر نداشت.

اما حالا تمام جوان‌ها بمحض اینکه او را میدیدند تعظیم میکردند و سلام میدادند. حتی بعضی‌ها اجناسی را که آقای مدیر از بازار میخرید با اصرار از دستش می‌گرفتند و بخانه‌اش میبردند باین امید که (شن جان) را به بینند.

هر کدام از جوان‌ها که این افتخار نصیبش میشد

فوراً به قهوه‌خانه بر میگشت و آنچه را که دیده بود برای رفقا تعریف می‌کرد:

- بچه‌ها خودش آمد در رو باز کرد. نمیلونید چقدر

ماه شده!

- چی پوشیده بود؟! -

- از این چیزها که مثل شیشه‌اس. تمام تنش

معلوم بود.

- وای... امان... خوشا بحالت.

- وقتی سبد را دادم بهش نوک انگشت هاش خورد  
به دستم. تنم آتش گرفت.

- خب،

- بعله. بعدشم باد شدیدی وزید. چی بگم چطور

شدا!!

-... بگو پسر. چرا لال شدی؟!

- همیشه. نمیتونم.

روزهای اول هرچی میگفتند حقیقت داشت اما  
کم کم صحبت هارنگ افسانه گرفت: هرکسی سعی  
میکرد مطالبی هوس انگیزتر از «شن جان» بسازه و برای  
دیگران تعریف بکنه.

«فتحی» که از سایر رفقا ساده لوح تر بود یکروز  
صبح می بیند آقای مدیر با یک سبد پر از اسباب و اثاثیه و یک  
زیلو از خانه خارج میشود. می فهمد خانواده آقای مدیر  
تصمیم دارند به باغ و صحرا بروند.

بدون اینکه به کسی خبر بدهد دنبال آنها میافتد و با  
مخفی کردن خود پشت درخت ها و کنار دیوارها سایه به

سایه آنها را تعقیب میکنند.

آقای مدیر و خانواده اش بکنار چشمه ای در وسط جنگل میروند و با خاطری آسوده که از مزاحمت و دید جوان ها در امان هستند جل و پلاس را پهن میکنند.

فتحی با چالاکی از درختی بالا می رود و خودش را لای شاخ و برگها مخفی میکند.

بعد از اینکه ناهار میخورند (شن جان) تصمیم می گیرد توی رودخانه آب تنی کند. پشت درختی که فتحی بالای آن مخفی شده است می رود که لباس هایش را در بیاورد و مایو بپوشد.

فتحی بقدری هیجان زده میشود که نزدیک است بزمین بیفتد بزور خودش را نگه میدارد.

(شن جان) دوان. دوان خود را توی آب میاندازد و مدتی شنا میکند بعد بیرون می آید روی چمن ها دراز میکشد.

فتحی از دیدن این منظره سرش گیج می رود، کنترل اعصابش را از دست میدهد و مثل یک تیکه گوشت از بالای

درخت سقوط میکند.

(شن جان) جیغ میکشد و خودش را میپوشاند... آقای مدیر بطرف فتحی حمله میکند اما فتحی که نیمه جان و بهوش روی زمین افتاده بود احتیاجی به تنبیه و کتک داشت.

نای مدیر و خانواده اش دلخورو ناراحت بخانه ... فتحی دو هفته تمام توی رختخواب میافتد و بار مرتبه خدا را شکر میکند که سخته نکرده است! اگر رستم زال هم جای او بود و آن منظره را میدید جابجا میمرد!!

مدت دوسه هفته توی قهوه خانه همه اش در اطراف این موضوع صحبت میشد. جوان ها اطراف فتحی جمع میشدند و هر کدام چیزی به او تعارف میکردند تا فتحی داستان آن روز را مفصل تر تعریف کند! فتحی هم که واقعاً تحت تأثیر حادثه آن روز قرار گرفته بود حتی يك لحظه از فکر «شن جان» غافل نمیشد و بمحض اینکه حرف هایش تمام میشد بطرف خانه آقای مدیر میرفت و ساعت ها

زیر پنجره خانه آنها قدم میزد.

یکروز کاغذ لوله شده‌ای از پنجره خانه آقای مدیر پرتاب میشود و جلوی پای فتحی میافتد. فتحی کاغذ را بر میدارد و باز میکند. توی کاغذ با خط زنانه‌ای این جملات را نوشته بودند:

« عزیزم در عمرم جوانی به وفاداری نوندیده‌ام نصف شب پشت در باغ منتظرت هستم »

فتحی با خودش میگوید حتماً کلکی برای او جور کرده‌اند... آقای مدیر نقشه‌ای برایش کشیده و می‌خواهد بخاطر قضیه آن روز و تعریف‌هایی که برای جوان‌ها کرده حسابش را برسد.

با اینحال نمیتواند صرف‌نظر کند و نیمه شب به‌خانه آقای مدیر میرود. پس از چند دقیقه در باغ باز میشود و شن جان او را بداخل باغ دعوت میکند.

فتحی از همه چیز حتی از جانش هم صرف‌نظر میکند و میرود تو. شن جان او را بغل میکند. بوسه اول آنها در حدود یک ساعت طول میکشد. بوسه دوم دو ساعت طول

میکشد!! دختره مثل سقز به فتحی چسبیده و ولکن نبود. فردا صبح فتحی دوباره مریض شد. ایندفعه نه با کسی حرف میزند و نه به قهوه خانه میآید.

یک طرفش لمس شده و زبانش لکنت پیدا کرده بود. میخواستند بفرستندش شهر و توی یک بیمارستان بستری اش کنند اما مسافرت بر اش خطر داشت.

توی همین حیص و بیص خبر شدیم که فتحی با «شن جان» ازدواج میکند. دهان تمام جوان ها از تعجب بازماند. هر کسی یک چیزی میگفت. اما هیچکس دلیل اینکار را نمیدانست.

فتحی قبل از اینکه مریض بشه داخل آدم نبود تا چه برسد به حالا که صدتا عیب هم پیدا کرده. با اینهمه جوان های خوش تیپ و پدر و مادر دار چرا شن جان فتحی را انتخاب کرده؟

یکهفته بعد از عروسی که سرو صدای طلاق آنها بگوش جوان ها رسیده همه چیز روشن شد. دختره چند ماه پیش توی شهر فریب خورده بود و برای سرپوشی

گندکاری اش به اینجا آمده و چون فتحی را از همه  
ساده لوح ترمی بیند با او ازدواج می کند بعد از چند روز هم  
طلاق میگیرد و به شهر بر میگردد تا با سر بلندی و بدون وحشت  
بایک نفر از ثروتمندان بزرگ، مدیر کلها و افسران عالی رتبه  
ازدواج نماید .

# یدکی !

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

منو و مصطفی سالهاتو به کلاس درس میخواندیم .  
مصطفی از همون روز هائیکه پشت سیل هاش سبز شده بود  
حرف های گنده گنده میزد و همیشه با آدمهای سرشناس و  
پولدار رفت و آمد میکرد!!!

حتی وقتی بچه بود محله مارا ول میکرد میرفت تو  
محله پولدارها و بابچه های اونابازی میکرد.

بعضی اوقات هم همبازیهاشو میآورد پیش ما و  
معرفیشان میکرد:



«این پسر فلان کارخانه داره.»

«این پسر فلان تاجر ه.»

«این پسر فلان دکتر ه.»

با اینحال نمیدانم چرا خودش آدم بزرگی نشد  
بعد از سالها دوندگی تو اداره آمار استخدام شد و فرستادنش  
بیکی از بخش ها.

چند روز پیش برای دیدنش به قصبه ای که کار میکرد  
رفتم.

بعد از خوش و بش و احوالپرسی بهم گفت:

- بیا تاترا با بزرگان قصبه آشنا کنم.

- مصطفی جون تو هنوز از اخلاقت دست برنداشتی؟

من خسته ام حوصله ندارم: بجای اینکارها ت بیا بریم تو  
قهوه خانه بشینیم و گپ بزنیم.

- همه شون سر راه هستن، یه سلامی میدیم و رد

میشیم..

پس از اینکه از اداره اش آمدیم بیرون رفتیم تو میدان  
قصبه و وارد اولین دکان شدیم، یکطرف مغازه تا سقف

لنگه‌های پنبه و کنبجه چیده شده بود یکطرف دیگره میز و صندوق و پول و دفاتر حساب را گذاشته بودند.

مصطفی مرابه صاحب دکان معرفی کرد بعدش هم صاحب دکان را بمن معرفی کرد.

«آقای حلمی از معتمدین درجه اول قصبه‌ی ماهستی»

نشستیم. خوش و بشی کردیم، صاحب دکان سفارش چائی داد. دیوار بالای مغازه منظره جالبی داشت تعدادی پرچم روی دیوار آویزان کرده و وسط آنها هم آگهیها و شعارهای حزبی زده بودند.

بالای همه عکس عصمت اینونو بچشم میخورد و آگهیها هم مربوط به حزب جمهوری خلق بود. یکطرف هم عکس بزرگی بود که آقای حلمی داشت دست عصمت اینونو را میبوسید.

صحبت، از آب و هوا و بدی راه و خرابی آسفالت و گرانی ارزاق شروع شد و بمساله حزب کشید.

وقتی صحبت حزب بمیان آمد آقای حلمی چنان با حرارت حرف میزد که يك زاهد و عابد از دین و مذهبش

اینطور دفاع نمیکنه!

میگفت: «حاضر من تا آخرین قطره خونم رو در راه  
حزب نثار کنم!»  
آقامصطفی بیشتر از آقای حلمی کیف میکرد و  
لذت میبرد:

-زنده باشی آقای حلمی.

بعد رو شو کرد بمن و گفت:

-اینها هفت تا برادرند یکی از یکی بهتر اما آقای

حلمی به چیز دیگه اس. خیلی روشنفکره ...

آقای حلمی بادی به غیب انداخت:

-بعله. نیگا نکنین که ما تو قصبه زندگی میکنیم.

مرکزش هم این تشکیلاتیکه ما داریم ندارن.

نفهمیدم منظورش کدام تشکیلات بود تشکیلات

حزب یا اداری یا سیاسی، دیدم اگر پرسم دوسه ساعت

و قتمون رامیگیره.

چای را که خوردیم اجازه مرخصی خواستیم و

آمدیم بیرون.

مصطفی میخواست مرا بیره دکان بغل دستی گفتم:  
 - از دست این خلاص شدیم میخوای مارا گیر یکی  
 دیگه بندازی؟

- خوب نیس اینو ببینیم، این برادر آقای حلمیه  
 اسمش واصف. گرچه از آقای حلمی کوچکتره ولی خیلی  
 آدم واردی به!!  
 موافقت کردم:

- باشه بریم ببینیم این چه جور آدمی به.

رفتیم تو دکان اینم مثل برادرش بود یکطرف پر از  
 کالا یکطرف تشکیلات حسابداری و حزب و داد و ستد!!!  
 تنها فرقیکه داشت این طرفدار حزب عدالت بود،  
 روی دیوار عکس يك اسب را که سمبل و علامت حزب  
 عدالت است کشیده بودند اطرافش هم شعارهای حزب  
 عدالت بچشم میخورد.

يك عکس بزرگ سلیمان دمیرل را بالای همه زده و  
 زیرش هم توی يك عکس دیگه آقای واصف دست سلیمان  
 دمیرل را میوسید!!

آهسته بمصطفی گفتم:

- اینا چه جور برادری هستن که یکی شان تو حزب عدالت و اون یکی طرفدار خلق جمهوریت است؟  
انگشتش را جلو دماغ اش نگهداشت و یواشکی گفت «هیس» نشستیم و یه قهوه خوردیم. آقای واصف شروع به صحبت کرد و گفت:

- دمیرل.. بزرگترین سیاستمدار مملکت ماس نظیرش تو هیچکدام از حزب هانیس.  
اینقدر از دمیرل صحبت کرد که حوصله ام سر رفت...

وقتی از آقای واصف خدا حافظی کردیم و آمدیم بیرون هنوز داشت از اخلاق و سجایای دمیرل صحبت میکرد.

پاه و نو که از دکان واصف گذاشتیم بیرون.. مصطفی دستگیره دکان پهلوثی را گرفت پیچاند و مهلت نداد حرف بزنم و هلم داد تو.

- سلام آقای حمدی حالت چطوره؟

- چه عجب بفرماین

- مصطفی صاحب دکان را معرفی کرد:

« آقای حمدی برادر وسط آقای حلمی هستن.»

وقتی نشستیم زمین و آقای حمدی سفارش شیر و

کاکائو داد دلم آشوب شد.

- متشکریم آقا. اشتها نداریم.

صاحب دکان خندید.

- اختیار دارین مگه همچو چیزی میشه؟

خدا جونم از تعجب سر جام خشک شدم اینجاشعار

ها و عکس های حزب (اعتماد ملی) را روی دیوار زده بودن.

همه جا عکس قوچ که نشانه و علامت این حزب است

پر بود. سرم را بردم بیخ گوش رفیقم و گفتم:

- مصطفی اینم که مال حزب دیگه اس!!

باز هم بهم اشاره کرد حرف نزنم و ساکت

باشم ...

آقای حمدی هم تو عکس دست آقای (فیضی اوغلی)

رهبر حزب اعتماد ملی رامی بوسید!!

وقتی صاحب دکان دید به عکس خیره شدم گفتم:  
 - بعله آقا اولین سیاستمداری که برنامه برادری و  
 برابری را آورده آقای فیضی اوغلی رهبر بزرگ حزب  
 ماست. نمیدونم از نزدیک او را. یدین بانه، خجلی آدم  
 جدی به. مطمئن باشین همین روزها قدرت را بدست میگیره  
 اونوقت بیائین و برنامه ریزی و اجرای طرح ها را تماشا  
 کنین ... مملکت گلستان میشه .

آقای حمدی اینقدر از رهبر بزرگشان تعریف کرد  
 که اگر اون بود الان کشور ما روی نقشه وجود نداشت!!  
 با هر زحمتی بود یقه مان را از دست اینم نجات دادیم و  
 آمدیم بیرون گفتم :

- مصطفی هنوز از این مسخره بازی های سابق  
 دست نکشیدی؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که دستگیره دکان پهلوانی  
 را پیچاند پرسیدم؟

- مصطفی چکار میکنی؟

- خوب نیس به همه سر بز نیم و آقای جبار بمونه اگه  
 بشنغه پیش برادر هاش رفتیم و سراغ او نیامدیم میرنجه  
 برو تو زیاد نمی شینیم ..

مثل گوسفند قربانی سرم را انداختم پائین و دنبالش  
 وارد دکان آقای جبار شدیم .

روی دیوار دکان آقا جبار شعارهای حزب دموکرات  
 دیده میشد !! با تعجب گفتم :

- برادر مصطفی ما آمدیم این جانمای شگانه عکس  
 ها و شعارهای احزاب را تماشا کنیم !!

- تماشا کن .. عیب نداره .. فقط حرف نزن که باعث  
 درد سر میشه !

آقا جبار از پشت میزش بلند شد به استقبال ما آمد  
 دستش را انداخت زیر بغل ما را گرفت و برد بطرف  
 میزش .

- خوش آمدین . میهمان های عزیز .

بالای میز آقا جبار عکس (بزبگلی) رهبر حزب  
 دموکرات رازده بودند و توی يك عکس دیگه آقا جبار



داشت دست (بزبگلی) رامی بوسید!!!

- آقایان چی میل دارین .

- هیچی بجان شما هم چائی خوردیم ، هم قهوه ..

هم شیرو کاکائو ..

- این که همیشه چیزی نخورین

یک گل گاو زبان برامان سفارش داد .

تا گل گاو زبان بیاد آقا جبار شروع بسخرانی کرد

پس از ذکر مقدمه گفت :

« درد نیامردی به روشنفکری آقای (بزبگلی) نیست

مادر دهر نظیرش را نژائیده و بعدها هم نخواهد

زائید.»

گرچه ما بحرفهایش گوش نمیدادیم ولی اون پشت

سرهم حرف میزد !

( گل گاو زبان ) را که خوردیم «سیخونکی» به

مصطفی زدم وسط حرف یارو از جا بلند شدیم و خدا-

حافظی کردیم .

جلو در گفتم :

- مصطفی تر و بخدا دید و باز دید بسه . دل و روده  
های من قاطی شده ولکن بریم يك گوشه بنشینیم .  
دستمو محکم گرفت .

- قربونتم برادر ، آقای نجمی رانه بینیم خیلی بد  
میشه اگه بگوشش برسه سراغ برادرش رفتیم برای من  
اسباب زحمت میشه ، خیلی نفوذ داره بیا یه نوک پاهم  
بریم پیش آقای نجمی .

چه غلطی کردم آمدم دیدن رفیقم . بابا تمام دیدو  
باز دیدهاشو گذاشته بود تامن پیام . چاره نداشتم رفتیم  
تو دکان آقا نجمی ..

ای وای چیزی نمانده بود قلبم بگیره تمام دیوارها  
پراز عکس آلب ارسلان بود و عکس سر یک (گرك) که سمبل  
و علامت حزبشان بود به دیوارها نصب کرده بودند .

پرسیدم :

- این مال کدام حزب است ؟

- این حزب تازه تشکیل شده .

و آقا نجمی خودش دبیر حزب منطقه اس .

آقاجمی که منتظر این حرف بود از جاش بلند شد خبردار  
ایستاد و با ژست مخصوصی سلام کرد !! .

هنوز درست سر جامان نه نشسته بودیم که آقاجمی  
شروع کرد از تشکیلات و قدرت حزبشان صحبت کردن،  
لااقل این دلخوشی را داشتیم که سفارش خوردنی  
و نوشیدنی نداد . اما دوسه دقیقه بعد مستخدم بطری های  
لیموناد را جلوی ما گذاشت .

آقاجمی حرفهای گنده گنده میزد از سیاست داخلی  
و خارجی میگفت و حتی از سناتور هائی که در فرانسه  
ازشون قاچاق و هروئین گرفتن انتقاد می کرد !!  
یواشکی گفتم :

- مصطفی تا کاری دستان ندادی پاشو بریم ..

- فکر شو نکن .. اینا از این حرفها زیاد

میزنن!

پرسیدم :

- اسم حزبتان چی یه ؟ رهبرتون کی یه ؟

- اسم حزب (جمهوری خواهان) و رهبر ما (کمال

صواب) است در عرض این دو سه ماه سیصد چهارصد نفر  
 از حزب جمهوری خلق استعفا کردند آمدن تو حزب ما.  
 آقا نجمی هنوز داشت از محسنات حزبشان حرف  
 میزد که آمدیم بیرون خدا یا چه وقت میرسه من از دست  
 من مصطفی نجات پیدا کنم .

رفتیم تو دکان برادر ششمی . آقای شادان داشت  
 تعدادی عکس رنگی و قشنگ خانمها را روی دیوارها  
 می کوبید . تا چشمش بما افتاد کارش را گذاشت و آمد  
 استقبال ما...

- خوش آمدین صفا آوردین !

اول کمان کرده بود من بازرس تشکیلاتی هستم و  
 مرکز آمدم خیلی اجترام کرد بعد که فهمید هیچکاره ام  
 شروع به چاخان کرد .

- نمایندگی زنان مترقی خواه و پیشرو را بمن  
 بده .

راستش من راضی نبودم ولی چاره چی به آدم  
 بدهد اجتماعی باشه .